

اصلاً" اهل سیاست و این حرفها هم نیست، همینطوری گرفته‌اند. بیخودی.

— آخر اکبر آقا این که نمیشود همینطور بیخودی کسیرا بگیرند. در دوران طاغوت از این کثافت کاریها زیاد میشد، اما حالا تصورش را هم نمیشود کرد، خیر، محال است.

بهرام طوری از دوران طاغوت سخن میگفت که انگاری خودش به جای عضو ساواک، زندانی سلولهای اوین بوده است. دنیا را می‌بینی عزیز؟

گفتم: حال که شده است. اگر بتوانی تحقیقی بکنی، به صحت گفتار من پی خواهی برد.

بهرام گفت: نه برادر. من چون اعتماد دارم که در حکومت اسلامی یک بیگناه حتی یکساعت هم در بند نمی‌ماند، اصلاً در این قضیه دخالت نمی‌کنم.

ماندن بیفایده بود. حدود نیمساعتی از اینطرف و آنطرف حرف زدیم و بعد خدا حافظی. بهرام تا پایین پله‌ها به بدرقه آمد. حوصله خانه رفتن را نداشتم. تا توانستم توی خیابان‌ها چرخیدم. یکدفعه خودم را جلو خانه حاج عبدالله سما ورچی، تاجر معروف بازار دیدم. حاجی آقا از سالها قبل خودش را مرید مصدق میدانست ولی اوضاع را برای مبارزه با حکومت شاه مساعد نمیدید. وقتیکه چرخهای انقلاب برآه افتاد، تدریجاً فعالیت خود را بیشتر کرد تا اواخر سال ۱۳۵۶ که رسماً "یکی از رکن‌های انقلابی بازار شد. از اوایل ۱۳۵۷ که پاشنه‌ها به سود خمینی چرخید و عوامل داخلی و خارجی با شتاب مساعی خود را صرف حمایت جناح مذهبی و کوبیدن جناحهای ملی و دمکرات کردند، حاج آقا صد و هشتاد درجه تغییر مسیر داد و خواب‌نماشد که "فقط اسلام و امام خمینی میتواند مردم را از این همه فلاکت برهانند و به سر منزل مقصود برسانند". در جریان انقلاب تا اوایل تسلط کامل ارتجاع، ما با هم بسیار نزدیک و رفیق بودیم و بعد راهها از هم جدا شد. او به عنوان معتمد کمیته مرکزی

باقی ماندومن هم به راه خود رفتم .

مسئله "شاطر" که به جهاتی برای ما اهمیت درجه اول را داشته ممکن بود از طریق حاجی سماورچی روشن شود . پیاده شدم ، زنگ زدم . صدای حاج آقا ز پشت تلفن در بلند شد . خودم را معرفی کردم ، در باز شد و باز در را تو مبیل نشستم و به خانه وارد شدم . مثل سابق ماشین را جلو مهتابی پارک کردم . ماشین من در متن حیاط مجلل حاج آقا ، مثل حلبی قرشده ای بود که توی یسک ویتترین جواهر فروشی گذاشته باشند . با خود گفتم که اگر خانه حاجی اینطور است ، لابد درگاه قاضی شرع و سایر رهبران حکومت از کاخ مرمر هم سراسر است .

حاج آقا روی مهتابی ظاهر شدو :

... به به . جناب صادقان . عجب که بیاد مستضعفین افتاده اید (و این کلمه مستضعفین را بالحنی خاص ادا کرد) . بفرمائید ، قدم رنجه فرمودید . پسر . از پله ها بالا رفتم و توی سالن پذیرائی روی یک صندلی وارفتم .

... حال و احوالی کردیم و حاج آقا از گرفتاریهای کمیته کسه اصلا نمیگذارد او به کارهای حجره اش برسد ، در ددل ها کرد و اینکه اگر کمیته را رها کند ، این آخوندها با ندانم کاری ، پدر مردم را در خواهند آورد

گفتم : حاج آقا خدا کمکتان کند . بالاخره باز هم مردم شما را دارند . جای شکرش باقی است .

گفت خوب . توجه میکنی اکبری . هنوز مجردی ، کجا هستی ؟

... گفتم هیچ حاج آقا . کار اداری بقدری زیاد است که فرصت کارهای دیگر را ازم گرفته است .

گفت : عجب . عجب ، آنهم البته عبادت است . خدمت به خلق را میگویم . سایر بچه ها چه میکنند اکبر آقا ؟

گفتم : خبر چندانی ندارم . اما گویا شاطر زادگان را چند روز پیش گرفته باشند . همان جوان سی و دو - سه ساله ای که معاون ارزهای خارجی بودو "شاطر" صدایش میکردیم .

حاجی ابرو در هم کشید و گفت: آره بابا، شاطر را خوب می‌شناسم. سا روی بود، آدم بسیار فعال و نترس و نجیب، عجیب است نگفته‌اند که چرا؟

گفتم نه حاج آقا، با من چندان رابطه‌ای نداشت. افواهی شنیدم. یعنی چندی پیش به قسمت ما منتقل شد و دوسه روز پیش هم او را گرفتند.

حاج آقاسری خارا ندو گفت: واللہ نمیدانم "شاطر" قدری حرف نشنو و سرسخت بود. اما اینکه دستگیر شده باشد، باید علت‌های دیگری در کار باشد. بگذار، من همین‌حالا از این خندق آب‌سادی بپرسم. لیست تمام دستگیرشدگان را دارد. شاگرد حجره حاج قاسم بلوکی بود. نقره‌ها را گردگیری میکرد. مغزش کوچک بود و بچه‌ها سر به سرش می‌گذاشتند. کتابهای حلیته المتقیین و توضیح المسائل را همیشه زیر بغل داشت و از مریدهای سرسخت شیخ محمد باقر دشتیان، آخوندیکی از مساجد کوچک بازار بود. بعد از انقلاب، شده است منشی دادستان کمیته مرکزی، ضمناً "چای و قلیان را هم روبراه میکند... تلفن را برداشت، شماره را گرفت و گفت:

یا اله، آشیخ خلیل، الملقب به حجت الاسلام خندق‌آبادی، حال و احوال چگونه حجت الاسلام والمسلمین؟ از حاج قاسم چه خبرداری؟ نقره‌ها روکی تمیز میکنه؟ خوب ببین خلیل جان، سه چهار روز پیش به آقائی روادارائی دستگیر کردن. اسمش "شاطر زادگان" است. ببین چرا دستگیرش کرده‌اند، همین‌حالا به من زنگ بزن، قربان تو، یادت نره‌ها... خدا حافظ، حاج آقاگوشی را گذاشت، گفتم: حالا می‌رود کمیته؟ گفت نه جانم، دفترش توی جیبش است... ده دقیقه‌ای گذشته بود که تلفن به صدا درآمد، توانستم تشخیص بدهم که خندق‌آبادی است. میگفت که در رابطه با ضدانقلاب دستگیر شده، اما تفصیل جریان معلوم نیست. هرچه حاج آقاگوشید که سرنخی بدست بی‌آورد خندق‌آبادی طفره رفت و دست‌آخراگت که اجازه ندارد چیزی

بگویند. حاج آقا که از این بابت عصبانی بنظر میرسید گفت: ببین خلیل، تو بسیار آدم نمک به حرامی هستی. من اینقدر زیر بغل شماها را گرفتم و بالایتان کشیدم و تو حالا بی چشم و رویی میکنی. باشد برای روز مبادا، وگوشی را روی تلفن کوبید. دوباره تلفن به فریاد آمد. همان خلیل خندق آبادی بود. گویا از تهدیدهای حاج آقا جا خورده بود یا شرمگین شده بود. لحظه‌ای بعد گوشی را روی تلفن گذاشت و گفت:

— آره. فکر می‌کردم کار حاج عباس باشد. این از آن آدم‌های طماع و کینه‌توزه. حاضره برای صد تومان ده نفر رو به کشتن بده. آخر پیرمرد حرص و طمع هم حدی داره. تو که بحمدالله توی میلیار دلول میزنی، از این بیشتر رو برای چه می‌خواهی؟
گفتم چطور؟

گفت: این حاج عباس را که خوب میشناسی، حدود سی سال پیش از کاشان به تهران آمد. بنکدار خرده پائی بود. زیر بغلش را گرفتیم. توی معاملات و زد و بندهای واردات بعد از ۲۸ مرداد با ساخت و پاخت خودش را با لاکشید. بعد یک دخترش را به برادرزاده آن آخوند درباری داد و حسابی توی جرگه واردکنندگان وارد شد. بعد از انقلاب هم، دختر یکی از این آخوندهای نوپالان را برای پسر کوچیکه اش عقد کرده و حالا مالک الرقاب شده است. "شاطر" گویا چندان به حاج عباس روی خوش نشان نمیداده و حتی در صدور رز برای او کار شکنی میکرده. گفتم: حاج آقا، "شاطر" حالا توی اداره کل ارزهای خارجی نیست. مدتی است که از آنجا خارج شده. حالا نزدیکیهای خودمان است.

گفت: مانعی ندارد. او دارد چوب گذشته را میخورد. این آخوندها را که نمی‌شناسی. دیوث‌ها هر کداشان یک معاویسه هستند.

گفتم: خوب حاج آقا تکلیف "شاطر" چه میشود؟ چه کسی را باید دید؟ کجا باید رفت؟

گفت: والله توی این برهوت، کسی به کسی نیست. هرکس مشغول زدوبند و لفت و لیس است، نه اینکه میدانند رفتنی هستند، میکوشند که هرچه بیشتر پول جارو کنند و به دلار تبدیل و در حسابهای شیاطین بزرگ و کوچک انبار کنند. بعضی از اینها دارند خلبانی یاد میگیرند که در روز میاد داخل خودشان بتوانند فرار کنند، زیرا خیانت خلبان های شاه برای آنها درس عبرتی شده است.

گفتم: خوب تکلیف "شاطر" چه میشود؟ ضد انقلابی بودن، اتهام کوچکی نیست.

گفت: حالا بگذار چند روزی توی زندان بماند، حاج عباس و وابستگانش قدری خوشحال و احیاناً "سرد بشوند، ببینیم چطور میشود.

گفتم: حاج آقا دستم به دامنیت، دیدی که یک دفعه "شاطر" را گذاشتند جلوی جوخه اعدام یا آویختند به جره ثقیل.

گفت: بعید نیست. این "شاطر" مادری، خواهری، زنی، کس و کاری ندارد؟

گفتم چطور؟

گفت: که برود خانه حاج عباس قدری خواهش و تمنا و التماس کند؟ آخر پدر زن پسرش آیت الله... است. قاضی کل.

گفتم: "شاطر" اگر اعدام هم بشود به این کار، تن نخواهد داد.

گفت: بگذار، بگذار، همین حالا با حاج عباس تماس بگیرم. به ساعتش نگاه کرد، از نیم شب میگذشت، اما شماره را گرفت. حاج عباس بود. گویا تازه از راه رسیده بود. تعارفات بازاری و شوخی های نیشدار کاسبانه به پایان رسید. حاج آقا الحنشش را کمی محترمانه کرد و گفت:

- حاج آقا، یادتون هست اون جوان ساروی که اسمش "شاطر" - زادگان "بود. توی مالیه کار میکرد. آدم بسیار موءدبی بود. به شما هم خیلی ابراز ارادت میکرد. مطمئن هستم که میشناسی.

اورا گرفته اند. نمیدانم. حتماً " اشتباهی دیگر. اما مطمئن هستم که نه کافر است و نه ضد انقلاب. به فامیل ۹ نفری رو هم نون میده. این رودیگه خودت باید راست وریست کنی. با من آشنا نیست. امروزتوی کمیته شنیدم. بالاخره اگر آسیبی به او برسه، شما ومن مسئول هستیم که میدانیم " شاطر " آدم درستی است.

حاج آقا عباس، اظهار بی اطلاعی میکرد و میگفت که " شاطسر " رابه جانمی آورد. اما حاج آقا عبدالله معتقد بود که دروغ میگوید. خدا میدونه که این حاج عباس از اون قرمباق هاست. بوی اسکناس رواز هزار فرسخ راه تشخیص میده و پول رواز زن و بچه ش هم بیشتر دوست میداره. مطمئن هستم که این چشمه هم کار خودشه. میخواد زهر چشمی به جانشین " شاطر " نشون بده و خودش اطرا هم تنبیه کنه. گاهی تاپای مرگ مخالفین خودش هم وامیسه. بی ناموس... حاج عبدالله که خودش از خـوان یغمای حکومت اسلامی برخوردار بود، همکاران خود را خوب میشناخت. قول داد که از فردا شروع به کار کند و من با تشکر خدا حافظی کردم. تا اینجای کار، معلوم بود که مدرکی بر علیه " شاطر " بدست نیامده و موضوع در حدود انتقامجویی فردی است. اما چطور این شیطان ها برای سوء استفاده از اموال مردم، اینطور بیرحمانه اقدام میکنند؟

از خانه حاج آقا بیرون میآمدم در حالیکه نمیدانستم این خانه وزندگی مجلل رابه پاداش چه زحمتی و در برابر چه خدمتی بدست آورده است؟ غیر از اینکه باز دو بند به وارد و صادر کردن اجناسی که خودش در تولید آنها هیچگونه دخالتی نداشته به اینهمه ثروت رسیده؟ چه گلی بر سر این جامعه زده است؟ برای این عنصر، شاه و خمینی و هر کوفت و زهرمار دیگری از این قبیل چه تفاوتی دارد؟ و بعد پیش خود منقشه ریختم که پس از انقلاب آزادبخشی که به یک دم کراسی واقعی منجر خواهد شد و صد البته چندان دور هم نیست، این خانه حاج آقا رابه یک " پارک کودک " تبدیل

خواهیم کرد. قرار است فردا به حاج آقا تلفن کنم.



سرانجام شاطر

بر رویهم، شاطر سه ماه و نیم مهمان اوین بود. برو بچه‌ها از همان اول توصیه کردند که من بطور مستقیم در ماجرا شرکت نکنم. اواخر کار، مسئله شده بود، مسئله حاج آقای مـ (حاج عبدالله) و حاج آقا عباس. هرکدام سعی داشتند که قدرت خود را در نظام حکومت اسلامی نشان دهند. دست آخر کار به اینجا کشید که خواهر شاطر در منزل حاج آقا عبدالله، از حاج آقا عباس خواهش کند که برای آزادی برادرش قدم رنجه کند و یک هفته پس از این ملاقات، شاطر آزاد شد. البته این ماجرا بهیچوجه بگوش شاطر نرسید والا کار به ماجرا میکشید. شاطر حاضر بود که توی زندان بیوسد اما اطرافیان اوضاع نشان ندهند.

حاج آقا عبدالله، آزادی شاطر را به حساب پرزوری سنبه

خودش می گذاشت و میگفت: "حاج عباس سگ کیه که بتونه تو معقولات دخالت کنه؟"، اما، ما که از قضا یا اطلاع داشتیم، میدانستیم که طی جریانات، نوعی بده بستان های بازاری هم صورت گرفته است. بر رویهم قاضی شرع مواظب بود که هوای طرفین را داشته باشد و کاری نکند که به رنجیدگی یکی از دو جناح تمام شود.

آزادی "شاطر" اگرچه بسیار سرورانگیز بود، اما کل ماجرا تا حد زیادی نومیثد کننده بود. به این دلیل که اولاً دیدیم بازار، یعنی جناح محتکر و مرتجع آن، روی دستگاه حاکمه نفوذ قطعی دارد. ثانیاً "قاضی شرع بدون هیچ مدرکی، میتواند هرکسی را چندین ماه توی زندان نگاهدارد. ثالثاً اگر چه در بین سردمداران جمهوری اسلامی و هواداران آنها، دسته بندی و جناح بازی وجود دارد، اما وقتیکه منافع مشترکشان ایجاب کند، کمتر به سروکول هم می پرنند.

* * *

"شاطر" همانطور که ناگهان دستگیر شده بود، ناگهان نیز آزاد شد. یک تنگه غروب اوایل زمستان، آسمش را صدا میکنند. هم سلولها اطرافش جمع میشوند و با قیافه های ماء تسم زده بدرود میگویند. شاطر شکی نداشته که میخواهند به میدان سیمانی "محوطه محصور اعدام" ببرندش. چشمهایش را می بندند و پس از مدتی از پله ها بالا و پائین رفتن، وقتی چشم بند را باز میکنند، خود را روبروی آخوندک بازجو می بینند. پس از نصیحت های طولانی، بالاخره آزادش میکنند. بقچه اش را زیر بغل میگذارد و توی آن هوای سرد، راه میافتد که از اوین خارج شود. همان آخوند دستور میدهد که با تویوتا ببرند حوالی خانهاش و آنجا آزادش کنند.

آنچه در این میان برای من بی اندازه آزاردهنده بود، این واقعیت بود که حکومت اسلامی بدون توجه و علاقه به ارزش های اخلاقی و انسانی، توانسته بود یک آدم شریف، مردم دوست و

معتقد به انقلاب را ، به جرم موهن ضد انقلابی، چندین ماه توی زندان نگهدارد. وقتیکه این جریان را برای جلال تعریف میکردم، گفت تو این را و حتی موارد بدتر از این را میتوانی مثال بزنی. مثلاً آن شاعر انقلابی را به جرم "قاچاق ارز" در شب عروسیش اعدام کردند یا صدها آدم مبارز، صدیق و پاکدامن را با انگ ضد انقلابی و محاربه با خدا به جوخه‌های اعدام سپردند یا به دار زدند و به اعتراضات و حتی متلک‌های مردم هم اعتنائی نشان ندادند. سیستم مذهبی است دیگر. یک چیزی را به عنوان حکم خدا در پیش روی دارد و هرچیزی را با آن می‌سنجد. کاری هم به این ندارد که معیارش صحیح است یا غلط. مثل مش‌غلام بقال، تا پایان عمر همان سنگ و ترازو را برای همه کالاهای بکار میبرد. اگر هم یکوقت دید که سنگ و ترازویش درست نیست، بدون دغدغه فریاد میزند که "انشاءالله بز است" و با یک استغفرالله کارها راست و ریست میشود. توی این معامله کلاه فقط بسر مردم مستضعف می‌رود که نه فرصت درس خواندن و "چیز" یاد گرفتن داشته‌اند و نه کسی توانسته واقعیات را نشان بدهد.

* * *

شاطر سفارش کرده بود که تا چند روز کسی به سراغش نرود، زیرا ممکن بود خانه‌اش تحت کنترل باشد و برای ملاقات کنندگان ایرادهائی تراشیده شود. هفته بعد به اداره‌اش آمد و به توصیه بازجوی اوین گفت که "دوسه ماهی در عتبات عالیات به زیارت مشغول بوده است". بگمانم پس از این ماجرا بود که بچه‌ها اسم زندان اوین را عتبات عالیات گذاشتند. شما را به خدا وقاحت را ببینید.

شاطر به نظر من کاملاً عوض شده بود. پنداری او را برده بودند و دیگری را به جایش آورده بودند. حتی قیافه‌اش هم قدری عوض شده بود. خطوط پیشانی او قدری عمیق و شیار دار شده بود. حتی تعداد موهای سفید سرش به روشنائی افزایش

یافته بود. بسیار کم حرف شده بود. اگر چه اصلاح صورت را هنوز جزء برنامه روزانه داشت، اما مثل سابق به آرایش سر و لباس نمیپرداخت. اگر چه حوصله کار کردن را نداشت اما برای خودش سرگرمی میتراشید. با پرونده‌ها ور میرفت و بالاخره برای کمتر حرف زدن، خود را مشغول میکرد.

مأمورین جاسوسی و برادران حزب‌اللهی، پس از دو سه روز اول که او را چون نگین در میان گرفته بودند، با دیدن قیافه آرام "شاطر" کم کم اطراف او را خالی کردند. پیش‌خدمت می‌گفتم "این جوان چه زود با اولین برخورد ساده، روحیه‌اش را باخت و گوشه نشین شد؟". یکماه دیگر گذشت تا "شاطر" زبان باز کرد و ماجرا را به گفتگو نشست.

- آنروز داشتم در ماشین را باز میکردم که به اداره بیایم، که چند تا پاسدار از توی ماشین شخصی بیرون پریدند و محاصره‌ام کردند. به خانه ریختند، همه چیز را زیر و رو کردند، بعد بیرون آمدند ماشینم را واری کردند و به راه افتادند. بدون یک کلمه حرف. ماشین که راه افتاد چشمم را چشم بند زدند. نیمساعتی توی راه بودیم. پیاده شدیم و از چند تا راهرو گذشتیم. توی یک اتاق بزرگ چشمم را باز کردند. یک بچه آخوندک ریفو در حالیکه ادای آدمهای مهم را درمی‌آورد پشت یک میز بزرگ و شلوغ نشسته بود. ندانستم کجاست. نباید اوین می‌بود زیرا از خانه من تا اوین، با ترافیکی تهران حدود دو سه ساعتی میشود. راستش را، من از همسان اوایل تسلط آخوندها، منتظر بودم که برایم پاپوشی بدوزند، اما هرگز تصور نمی‌کردم که موضوع را اینقدر کشدار کنند. شاید به کوچکی مغز و انتقامجویی سفیهانه آخوندها کم بها میدادهم. من بارها با آخوندهای خیلی قلچماق برخورد مستقیم پیدا کردم. همان اوایل انقلاب بود که جوانک ریشویی بایک عینک ذره بینی به اداره‌ام آمد و گفت که از طرف آیت‌الله اشراقی آمده است. در اتاق من که قفل و بندی

نداشت ، همه میتوانند وارد شوند ، جوانک گفت که آقای اشراقی میخواهند برای فرزندشان که در آمریکا است مقداری پول بفرستند . گفتم اینکه نباید کار مشکلی باشد ، ایشان چکاره است ؟ گفت محصل است . درس میخوانند ، گفتم خوب از طریق هربانکی ، یا ارائه مدارک لازم ، میتوان پول را فرستاد . لازم به آمدن به اینجا نبود . گفت آخر ایشان میخواهند قدری بیشتر برای آقا زاده شان بفرستند ، گفتم مانعی ندارد ارز شش ماهش را میتوانید با ارائه مدارک یک جا حواله کنید . جوانک که همانطور سر پا ایستاده بود گفت : آقا گویا میخواهند هشتاد هزار دلار بفرستند ، یکدفعه جا خودم ، آقای اشراقی که تا دیروز از محل خمس و زکوت ورد مظالم زندگی میکرده ، هشتاد هزار دلار پول بی زبان را چطوری میخواهد بفرستد ؟ از کجا آورده است ؟ این رهبران مستضعفین گویا به بیت المال به چشم اموال وقفانگاه میکنند و باورشان شده است که "مال و قفاست و تعلق به دعاگو دارد" . گفتم هشتاد هزار دلار را ، آقا زاده میخواهد چکار کند ؟ این کلی پول است ، به ریال ایرانی حدود شصت هزار تومان یا بیشتر میشود ، گفتم نمیدانم ، لابد لازم دارند . برای تبلیغات اسلامی و این چیزها ، ایشان داماد امام هستند ، گفتم فرق نمی کند که چه کسی باشند ، این مقدار پول را نمیتوان برای یک نفر صادر کرد و السلام . جوانک بی خدا حافظی از اطاق من بیرون رفت و من داشتم با سوهان عصبانیت ، اعصابم را میخراشیدم و فکر میکردم که این جانوران تازه وارد که به دلیل بی فرهنگی و کهنه اندیشیدن بسیار پررو و وقیح هم هستند ، چند ساله خاک ایران را به توبره خواهند کشید . توی همین خیالات بودم که تلفن زنگ زد ، آقای آیت الله اشراقی ، داماد امام بود . با تشدد و بدون اینکه خود را معرفی کند گفت :

آقا موضوع چه بوده است ؟ گفتم شما کی هستید و از چه موضوعی صحبت میکنید ؟ گفت من اشراقی ، داماد و نماینده امام

هستم و میخواهم برای پسر پول بفرستم. گفتم موضوع را بیاد میآورم، اما هشتاد هزار تومان نمیشود. گفتم: ای بابا چه حرفها، مگر کاری هم هست که پس از انقلاب نشود انجامش داد؟ گفتم چرا که نه؟ همین یکی را که میگوئیدنشده است. گفتم آقا این پسر محصل است میخواهد نان بخورد، کرایه خانه بدهد. گفتم بگمانم هشتاد هزار دلار برای یک دانشجو قدری زیاد باشد. انقلاب شده است تا جلوی این ریخت و پاشها و خاصه خرجیها گرفته شود والا جوجه والا گهرها هم راه حیف و میل کردن پول مستضعفین را میدانستند. آیت الله گوشه را روی تلفن کوبید ولی من ماجرا را دنبال نکردم، لابد مستقیماً از دلارهای نفتی استفاده کرده است، چه حضرتشان مدتی نماینده امام در شرکت نفت ایران بود.

دوستان میگفتند که با بد آدمی در افتاده‌ای. حسابت را میرسد. گفتم هرچه با دادا باد. پس از این واقعه، چندین بار با نظایرش روبرو شدم، همه هم با سران حکومت، وزیر بار نرفتم و لذا مطمئن بودم که به حسابم خواهند رسید. اما پس از انتقال به اداره جدید، دیگر خیالم قدری راحت شده بود که از خطر جسته‌ام. آنجا بچه آخوندک خیلی نرم و آهسته گفت:

— برادر. امیدوارم تمام گفتنی‌ها را همین الان بگوئی و خیال ما و خودت را راحت کنی و برگردی سر کار و زندگیت. گفتم منظورتان از "گفتنی‌ها" چیست؟ گفت: همان رابطات با ضد انقلاب، جلسات چطور تشکیل میشود، چه کسانی بودید و غیره...

گفتم والله تا آنجا که من اطلاع دارم، ضد انقلابی در این حدود وجود ندارد. ثانیاً "من نه جلسهای دارم و نه کسی را میشناسم که با او مذاکره کنم و احتیاج به جلساتی باشد. حالا اگر عوضی گرفته باشید آن موضوع دیگری است. آخوندک صدایش را قدری بلندتر کرد و گفت:

— از قرار معلوم ایشان قصد همکاری با ما را ندارند، ببریدش خدمت برادران بازجو، اینطور بود که من متوجه شدم که از من مدرکی ندارند، ضمناً " وقتیکه میخواستم از این ساختمان همراه محافظین خارج شوم، حاج آقا عباس داشت وارد میشد و معلوم بود که با بازپرس اینجا، زد و بند دارد، شاید هم عمداً " خودش را نشان داده بود تا من بفهمم که چوب کجا را میخورم. دوباره چشم را بستند و بطرف اوین به راه افتادیم. بازجویی که من هرگز اسم واقعیش را نفهمیدم و سایش را پاسداران او را "دائی" خطاب میکردند، با کمال رذالت پشت کردنم را گرفت، به سلولی که یک میز در وسط داشت بنشاند. کاغذ و قلمی را روی میز گذاشت و گفت :

— عرض دو ساعت، یا همه حرفهایت را بنویس یا وصیتت را. در را روی من بست و رفت. چهار پنج ساعت بعد که آمد، هنوز کاغذ کاملاً سفید بود حتی یک کلمه هم روی آن ننوشته بودم. پرسید هان، برادر انگار چیزی ننوشته‌ای؟ گفتم چیزی را ندارم که بنویسم. گفت ترسیدم سواد نداشته باشی. گفتم آنهم ممکن است. همان طور که روبرویم ایستاده بود، بانوک چکمه‌های به زیر زانویم نواخت که از درد بیهوش شدم. وقتی چشم باز کردم، توی یک سلول تاریک، روی زمین دراز کشیده بودم.

به مدت سه هفته، این بلا تکلیفی و شکنجه و آزار ادامه داشت. "دائی" شخصاً به سلول می‌آمد و مرا به اطاق شکنجه که تصور میکنم زیر زمین بود میبرد. شکنجه من بیش از یک ساعت به طول نمی‌کشید و شامل نواختن کابل کف پا و یا روی پشت بود. ضربه‌های نوک پوتین نیز جزء تفریحات "دائی" محسوب میشد. بعدها شنیدم که "دائی" کلاغ باز و کبوتر باز بوده و پس از انقلاب تواب میشود و برای هدایت خلق الله به زندان اوین منتقل میگردد، یکروز که توی کریدور نشسته، بدیسوار تکیه داده و منتظر نوبت شکنجه‌ام بودم، زندانی دیگری که

تمام پیکرش مجروح و آش و لاش بود، پس از اینکه خلاصه سرگذشتم را شنید، گفت تو را بدون علت گرفته اند. شکنجه‌ها هم چندان جدی نیست. زود آزاد میشوی غمه نخور، اما وقتیکه آزاد شدی به فلان شماره تلفن کن و به مادر من بگو منتظر من نباشند. این جمله را چنان ادا کرد که گوئی میخواهد از مادرش خواهش کنم که مثلاً "دکمه لباسش را بدوزد. بعد اطرافش را پائید و وقتی مطمئن شد که کسی ما را زیر نظر ندارد، هرچه توانست به من اطلاعات داد. اسامی زندانیان، اعدایی‌های اخیر و بالاخره روحیه‌ام را تقویت کرد. ضمناً" گفت اگر مرا به سلولهای عمومی بردند، مواظب گفتار و رفتار خودم باشم. با بلند شدن صدای پای "دائی"، زندانی ناشناس تظاهر به خواب کرد. "دائی" آرام چند دقیقه به او خیره شد و وقتی مطمئن شد که خواب است، لگدی به سینه‌اش گوبید و مرا به داخل سلول شکنجه راهنمایی نمود.

باز تکرار همان سوءالات و همان کتک‌های وحشیانه. این بار با دیدن قیافه مصمم و پیکر مجروح آن زندانی، دیگر شرم می‌کردم که داد و فریاد کنم. دندانها را بهم فشار میدادم. نفس را در سینه حبس می‌کردم و درد را می‌پذیرفتم و دیوار تحمل را در اندیشه‌ام بلندتر میانگاشتم.

شکنجه دو سه بار دیگر تکرار شد ولی من چیزی نداشتم که بگویم. "دائی" هم اینروزها چندان اصراری در بحرف آوردن من نداشت یا اینکه میدانست چیزی ندارم که بگویم. یکروز جمعه، پس از آخرین ضربات کابل "دائی" گفت که دیگر کار من تمام است و به یکی از عمومی‌ها فرستاده خواهم شد تا منتظر سرنوشت خود باشم. نیمه‌های شب، در سلولم باز شد و پاسداری مرا صدا کرد. چشمهایم را بست و زیر بغلم را گرفت و پس از عبور از چند راهرو، مرا به اطاقی وارد کرد. چشم بندم را برداشت زیر نور ضعیف لامپ که به سقف چسبیده بود اطاق نسبتاً بزرگی را دیدم که در حدود ۱۸ نفر اطراف آن نشسته

بودند.

پاسدار، مرا به داخل هل داد، در را بست و صدای قدمهایش توی سکوت راهرو بتدریج محو گردید. ساکت ایستاده بودم و نگاهم مثل عقربه ساعت از گوشه چپ سلول تا گوشه راست آن چرخ میخورد و زندانیها را که بنظر میرسید همه از خودم جوانتر باشند، به نظاره میگرفت. یکی دو دقیقه باینصورت گذشت، یکی از زندانیها که بعد فهمیدم آنروز نوبت "ریاستش" بوده، بلند شد، جلو آمد، اسام را پرسید و بعد یکی یکی حاضرین را معرفی کرد. جا باز کردند و نشستیم. نگاهها چقدر انسانی، عاطفی و مهربان بودند. علت دستگیر شدنم را پرسیدند، برایشان از اول تا آخر شرح دادم چشم داشت زندانی مجروح دو سه روز قبل را جستجو میکرد ولی او را نیافت. صورت زندانیان به نسبت طول مدت دستگیریشان، پوشیده از ریش و سبیل بود. دوسه تائی هنوز ریش و سبیل نداشتند. بی اختیار دستم به طرف صورتتم رفت و انبوه ریش و پشم دستم را آزار داد. یادم آمد که حدود سه هفته است چهره خود را در آینه ندیده‌ام. آهسته با خودم گفتم - بی خیالش.

همان زندانی که مرا معرفی کرده بود، آهسته پرسید که آیا گرسنه نیستی؟ به یکباره با شنیدن کلمه "گرسنگی" سوزش عجیبی توی معده‌ام احساس کردم. یادم آمد که طی این چند روز، روزی یکبار معجون ید مزه‌ای را توی تاریکی سلول به من میداده‌اند که به درستی معلوم نبود که چیست. در همان لحظه از خودم پرسیدم:

- و همه این شکنجه‌ها، زندان و گرسنگی‌ها برای چی؟

زندان‌ی که سکوت‌م را دیده بود، آهسته بگوشه سلول رفت، بقچه کوچکی را از زیر لباسها بیرون آورد و در حالیکه با اشاره یکی از همزنجیران را به طرف در سلول میفرستاد تا از روزنه مواظب رفت و آمد پاسداران باشد قطعه نانی را آهسته بیرون آورد و به من داد.

— بخورید. این ها را از غذای روزانه قاچاق کرده ایم برای اینطور وقت ها، تکه نان را گرفتم و با ولع گاز زدم. زیر دندانهایم از مرغ و فسنجان هم خوشمزه تر می آمد. همان زندانی از من پرسید که لباس، رختخواب، کیف و چیزی از این قبیل دارم یا نه؟ گفتم نه. پرسید که نیازی به روشویی دارم؟ گفتم بله. چند تا مشت به در کوبید. پاسداری پرخاش کنان جلو آمد. زندانی گفت که ایشان میخواهد به روشویی برود. تازه به این بند آمده است. پس از چانه زدن های بسیار در سلول را باز کرد و من اجازه یافتم که تحت سیطره حکومت اسلامی، ابتدائی ترین نیازهای خود را زیر مراقبت پاسدار ارضاء کنم. به سلول باز آورده شدم. گوشه ای را به من نشان دادند. چون اطاق برای خوابیدن ۱۹ نفر جای کافی نداشت، هرکسی میتواند فقط چهار ساعت بخوابد، بعد نوبت به گروه بعدی میرسید و این گردش همچنان تکرار میشد. اما چون اولین شب من در این زندان بود، اجازه دادند که استثناء تا صبح از این امتیاز استفاده کنم هنوز سرم به پتوی کف اطاق نرسیده بود که غرق خواب شدم.

* * *

صبح زود، پیش از آنکه اوین از خواب برخیزد، روح زندگی در این مخوف ترین سلولهای بی منفذ که یادگار تمدن بزرگ آریامهری است به حرکت آمد. بچه ها بیدار شدند. اعلام شد که آنروز "پرویز" رئیس است. پرویز بلافاصله از بچه ها خواست جا باز کنند تا یکی از هم زنجیران که تنها نماز خوان سلول بود، نمازش را بخواند. بعد یکی ماء مور پاییدن روزنه در سلول شد و دیگران شروع به ورزش کردند. دقایقی بعد که صدای سنگین پای پاسداران توی کریدرها پیچید، هرکس سرجای خود نشست و در زدن برای رفتن به دستشویی آغاز شد. رفتار پاسداران که از میان متعصب ترین و ناآگاه ترین قشرهای محروم دستچین شده بودند، بجدی غیر انسانی، خشن و

توأم با کینه جاهلانه بود که من در چشمهای هریک از آنها، یک امام خمینی را در تقلامیدیدم. به زندانیان طوری نگاه میکردند که گوئی داشتند قاتلین فرزندان خود را مینگریستند. پاسداران صبح زود برای نماز جماعت در سالن بزرگ اویسن گرد میآمدند و قبل از شروع جنایات روزانه‌شان به درگاه خدای خود نماز میگذارند و برای امامشان دعا و ابـرـاز پشیمانی مینمودند. دیدنی است که چطور این‌جانیان بدبخت با ایمان و علاقه به سوی خدایشان می‌ایستند و از او برای جنایات خود یاری میجویند. پس از آن متفرق میشوند تا جای پاسداران دیگر را بگیرند و آنها نیز به عبادت خود برسند. بچه‌ها به نوبت به روشویی میرفتند و تا میتوانستند ریه‌های خود را با هوای پاک میانباشتند و برمیگشتند و برای خوردن صبحانه که نان و چای و گاهی تکیه پنیری بود آماده میشدند. رئیس اطاق که به انتخاب خود بچه‌ها امور روزانه را بصورت نوبتی سرپرستی میکرد، در تقسیم غذا و طرح برنامه روزانه با همه هم سلولها مشورت میکرد. صبحانه که تمام شد، قطعه نانهای اضافی را زود در بقچه ذخیره کردند و زانو به زانو، روی فرش کثیف سلول که پتوهای نازک سربازی مستعملی بود، دورتا دور اطاق نشستند. زندگی روزانه زندان مخوف اویسن شروع شده بود. در آرامش پس از صبحانه بود که توانستم به چهره‌های هم سلولی‌ها نگاه کنم و جابجا آثار شکنجه‌های طاقت فرسا را روی بدنهای آنها ببینم. تقریباً "کمتر چهره‌ای بود که آثار کبودی ناشی از خونمردگی، خراش، زخم، کوفتگی و تغییر شکل در آن دیده نشود.

توی این سیاحت رنج آمیز بودم که در سلول باز شد. سه چهار تا پاسدار قلچماق چهار تا اسم را تکرار کردند. چهار نفر از زندانیان برخاستند. سائیرین دور آنها جمع شدند و توی گوششان قوت قلب دادند. چهار زندانی در آستانه در، بازگشتند و باتکان دادن دست خدا حافظی کردند و لنگان لنگان

از سلول دور شدند. در سلول با صدای خشک بسته شد. برنامه روز اول، بحث در اطراف پایگاههای قدرت حکومت اسلامی در میان مردم و بررسی امکان تزلزل آنها بود. بچه‌ها در حالیکه بسیار عادی نشسته و ظاهر طبیعی بخود گرفته بودند، با دقت فراوان به رفقای خودگوش میدادند و فعالانه در بحث شرکت میکردند، بنحویکه کسی نمیتوانست تصور کند که لاقابل یازده نفر از آنها میدانند که دو سه روزه در برابر جوخه اعدام قرار میگیرند. بحث از ساعت ۸ تا حدود یازده و نیم ادامه یافت و من ایمان، شور زندگی و امید به پیروزی ملت را از لابلای رفتار و گفتار آنان میدیدم و دلگرمی و قدرت مییافتم و از اینکه جوانان ما بدینگونه حتی در آستانه اعدام نیز امید و تحرک خود را از دست نمیدهند، به خود میبالیدم.

ناهار که قطعه‌ای نان و مقداری برنج متعفن بود، از لای در آهنی سلول به داخل لغزید، کسی به آن توجه نکرد. رئیس اطاق گفت منتظر بچه‌ها میمانیم تا از بازجوئی برگرداننده شوند. حدود یک و نیم بعد از ظهر اولین نفر، در حالیکه زیر بازویش را گرفته بودند، بدرون سلول هل داده شد. پاهای متورم و خونین، لباس‌ها جابجا کنده شده، رانها و بازوها ملتهب و چشمها درپستی و بلندی آثار شکنجه پنهان، بچه‌ها از جا جشتند از زمین برداشتنش و در کنار اطاق درازش کردند. کسی چند حبه قند را در لیوان آبی حل کرد و آرام آرام به گلویش ریخت. ساعتی بعد، اولین آثار زندگی در چهره‌اش به صورت تبسمی درخشید و دوانگشت دستش علامت پیروزی را در فضا به نمایش گذاشت و این به آن معنی بود که زیر شکنجه مقاومت کرده و چیزی را لو نداده بوده است.

حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود، هنوز کسی به فکر ناهار نیفتاده بود. اعلان شد که همه باید برای هوا خوری اجباری از سلولها خارج شوند. بچه‌ها بآبی رغبتی تمام و در اثر

پافشاری پاسداران بلند شدند. رفیق خونین و بیهوش را هم اجباراً برداشتند و با هم از سلول بیرون رفتیم. اولین بار بود که بدون چشم بند، آثار بزرگ تاریخ آریامهری را مرور میکردم. هنوز نمیدانستم که کجا خواهم رفت. محیط تحت کنترل کامل پاسداران بود. در وسط محوطه، زمین سیمانی وسیعی بود که از زمینهای اطراف خود قدری پست تر بود و با تور آهنی محصور شده بود. همه زندانیان را به اجبار به اطراف تور فلزی بردند. بلندگو با لحن منحوسی عبارات عربی را بلغور میکرد. چند پاسدار جماعت را پس و پیش کردند و بناگاه یازده اسیر با پاهای نیرومند به میان میدان سیمانی محصور آورده شدند. تعداد پاسداران از زندانیان تماشاچی بیشتر بود با اینوصف شعارهای انقلابی از میان جماعت زندانی گاه به گاه بگوش میرسید. اسیران چیزهایی میگفتند که در میان شلوغی و هیاهوی بلند گوها شنیده نمیشد. آخوندی مزخرفاتی را از توی دفتر زندان توی بلند گو خواند. عدهای پاسدار و خواهران زینب و گروهی تواب برای ما شعار و تکبیر و به زندانیان محکوم به اعدام فحش میدادند و قطعات آجر و چوب به سوی آنها پرتاب میکردند. جوخه اعدام که در میان آنها چند زندانی توبه کرده نیز بود، در میان نفرت و زمزمه زندانیان که از فرط غضب چشمها را به زمین دوخته بودند، به سوی اسیران شلیک کردند. من نه چیزی میدیدم و نه چیزی میشنیدم. وقتی بخود آمدم که پاسداری با لگد به پشتم میزند و میپرسد که چرا به سلول بر نمیگردم. اطرافم خالی و ساکت بود، بدنهای قهرمان اعدام شدگان در میان لختههای خونشان آرام خفته بود بادرودی از بلندیهای اوین، صورتم را آزار میداد. آفتاب از شرم خون این چند قهرمان، خود را پشت کوه پنهان کرده بود.

* * *

آن شب، غذای متعفنی را که ماء مور زندان آورد، همانطور

دست نخورده ماند تا نیمه‌های شب ماء مور مزبور آنرا برد. همه در سکوتی عصبی فرو رفته بودند، اما قیافه‌ها تقریباً آرام و مطمئن بود. نیمه‌های شب، همه بدیوار تکیه داده بودیم و خواب به چشمها مان راه نمی‌یافت. در بهم خورد و بدن نیمه جان یکی دیگر از چهار دوستی که صبح احضار شده بودند به درون سلول لغزید و روی کف سیمانی وارفت. آنچه از این جوان باقی مانده بود، پیکر مثله شده‌ای بود که هیچ شباهتی به یک انسان زنده نداشت. آدم وقتی می‌بیند که عده‌ای آدم نمای واپس مانده، عیناً " عملیات غیر انسانی بیابان نشینان چهارده قرن پیش را، در مورد مخالفین خود انجام می‌دهند، آنهم در اواخر قرن فضا، واقعاً " دهانش از تعجب باز می‌ماند: من همه بار این تقصیرات و عقب ماندگی‌ها را بالاتر دیدم - پر دوش حکومتی می‌گذارم که در حدود شصت سال از بهترین و پر تحرک ترین قسمت‌های تاریخ را در ایران صرف سرکوب مردم و جلوگیری از توسعه روشنفکری و دموکراسی نمود. اگر حکومت پهلوی‌ها، مردم را قدری آزاد گذاشته بود تا "زمان" را درک کنند، مسلماً " امروزه هیچگونه زمینه‌ای برای پیدایش و رشد حکومت اسلامی وجود نداشت. بگذرم.

شاید بگوئید که نباید درباره قرن فضا زیاده روی کنم. در همین قرن فضا بود که اروپا قاره سیاه را به خاک و خون کشید، هیتلر بزرگترین قربانی گرفت و آمریکا جنوب شرقی آسیا را به شعله ناپالم سپرد. اما فراموش نکنید که اینها لاقط میدانستند که دارند جنایت میکنند و کوشش داشتند که قبح آنرا لاپوشانی کنند، اما حکومت اسلامی علناً " به جنایات خود اقرار و افتخار میکند و آنرا جزء عبادات و عملیات صالحانه به حساب می‌آورد. بچه‌ها بلافاصله هجوم آوردند و هر چه را در توان داشتند بکار بردند. این جوان که در حدود سی سال بیشتر نداشت بالاخره به هوش نیامد، نه پزشکی و نه پرستاری بر بستر او که همان فرش سلول بود آوردند و نه

اونیاء زندان به او توجهی کردند. لباس‌ها با خون دلمه‌بسته به بدنش چسبیده و ده‌ها زخم چهره‌اش را پوشانیده بود. صبح روز بعد که تنها نیم نفسی از او باقیمانده بود، در اثر اعتراضات بچه‌ها، دو نفر پاسدار دست و پای او را گرفتند و از سلول بیرون بردند و ما هرگز نفهمیدیم پایان ماجرای او چگونه بود. میگفتند به دستور آیت‌الله اردبیلی، چنین اشخاصی را با شلیک گلوله‌ای در جمجمه راحت میکنند. زیرا در این صورت دیگر بیت‌المال مسلمین به مصرف کفار نمیرسد. از دو نفر احضار شدگان دیگر خبری پیدا نکردیم. بچه‌ها معتقد بودند که آنها را زیر شکنجه کشته‌اند یا اعدا مشان کرده‌اند.

* * *

حساب روز، هفته و ماه از دستم بیرون رفته بود. فقط میدانستم که هوا رو به سردی میرود. یکروز، دمدمه‌های غروب، در سلول باز شد و جوان سی و چند ساله‌ای به داخل هل داده شد. شخص مزبور دقیقی چند، با عدم تعادل، ایستاده بود و ما را ورنه‌انداز میکرد. زندانیان معمولاً در مقابل هر تازه واردی سکوت احتیاط آمیز و در عین حال مهربان خود را رعایت میکردند. و این وضع تا کسب اطلاعات کافی در مورد وابستگی‌های اداری و سیاسی تازه وارد ادامه می‌یافت. این کارگاهی در چند ساعت و گاهی طی چند روز صورت می‌گرفت. زندانیان که غالباً "تجربیات سیاسی را به هنگام آزادی آموخته و در زندان تکمیل کرده بودند، معیارهای بسیار هوشمندانه‌ای داشتند که من از آن سخنی نمی‌گویم، زیرا نمی‌خواهم دشمن از آن تجربیات سوء استفاده کند.

به هر حال، رئیس سلول از جایش بلند شد، سلام کرد و پس از معرفی خود، او را دعوت به نشستن نمود. زندانی که اصلاً در عالم دیگری بود، بدون اراده نشست و کوچکترین عکس‌العملی را نشان نداد. آنچنان خود را باخته بود که انگار شنوائی و گویائی و بینائی خود را بیکباره از دست داده بود. معلوم

بود که برای اولین بار با بند و زنجیر سروکار پیدا کرده بود.

ساعتی گذشت و شام آوردند. رئیس طبق معمول به تقسیم غذا پرداخت ولی تازه وارد کوچکترین اعتنائی به غذا و محیط اطراف خود نداشت. سکوت احتیاط آمیز سلول با سوءالی یا تنفس عمیق و گاهی شعری که از دهانی می‌پرید شکسته میشد. قبل از خواب، بچه‌ها پاسداران را صدا میکردند و یکی پس از دیگری به روشویی میرفتند. تازه وارد آخرین نفری بود که به پیشنهاد رئیس اطاق به روشویی رفت. شاید مشاهده سلولها و آشنائی بیشتر با محیط قدری کمک کرده بود تا از آن عالم "از خود بیگانگی" خارج شود.

پس از بازگشت به سلول، اسم خود را گفت و بعد فهمیدیم که معلم تاریخ دبیرستانهاست و در اثر خبر چینی یکی از شاگردها دستگیر شده است. دو سه روزی که گذشت، معلم با محیط و بچه‌ها چنان اخت شد که انگار فراموش کرده بود که کجاست و چرا آمده است. دو سه بار بازجویی او با شکنجه‌های چندان مهمی همراه نبود. فقط پنجه‌های پا و گوشه‌های چشمش قدری آسیب دیده بودند. معلم برای آزادی خود تلاشی نمیکرد زیرا معتقد بود که "وقتی شرایط درون و بیرون یکسان است، چه ضرورتی دارد که برای آزادی از زندان تلاش شود. تازه اینجا توی صف غذا نمی‌ایستیم، برنامه تلویزیون و رادیو نیست و چیزهای زیادی را هم یاد میگیریم که در خارج از زندان به این سادگی نمیشود یاد گرفت" معلم را پس از چند روز به زندان دیگری منتقل کردند.

* * *

نیمه‌های یک شب دی ماه، در سلول باز شد و عدهٔ زینادی پاسدار و یک آخوند وارد شدند. اسم یازده نفر از بچه‌ها را خواندند که سه نفر آنها را قبلاً برده بودند (شرح آنها را داده‌ام). گویا خودشان آمار صحیحی از زندانیان نداشتند یا

نیازی به داشتن آن احساس نمیکردند.

هشت نفر از افراد حاضر بلند شدند. آخوند گفت که آنها به جرم مخالفت با حکومت اسلامی، محاربه با خدا و دشمنی با انقلاب محکوم به اعدام شده‌اند و حکم لحظاتی بعد در باره آنها اجراء خواهد شد. ولی اگر توبه کنند و از گذشته خود ابراز ندامت نمایند به بهشت خواهند رفت و حتی ممکن است حکم اعدام آنها تخفیف پیدا کند و بعد از مدتی آزاد شوند. همه بچه‌ها به مخالفت با حکومت اسلامی اعتراف کردند و به دشمنی با انقلاب اعتراض نمودند و به آخوند گفتند که از تکرار اراجیف خودداری کند زیرا آنها بهیچوجه از آنچه گفته‌اند و کرده‌اند پشیمان نیستند و از آن میان پرویز، در حالیکه دکمه شلوارش را می‌بست فریاد کشید:

— به آن امام دیوشت بگو، ما با اولین رشحه‌های باران بهار باز می‌گردیم و تو آرزوی نابودی ما را به گور خواهی برد. ما هرگز نمی‌میریم. ما چهار میلیارد آدم هستیم.

آخوند جنایتکار که با وجود آنهمه پاسدار به وحشت افتاده بود، از سلول خارج شد و در پشت حصار از ماء مورین مسلح مخفی گردید. بچه‌ها پس از بدرودی بسیار مهربان و قهرمانانه، با لبخند و اعتماد به پیروزی راه مسافرت ابدی خود را درپیش گرفتند. لبخندهای آخرین آنها از چهار چوب در سلول، همچنان توی مخیله‌ام سیال است.

دقایقی بعد، شیون رگیارها با فریادهای امید بخش بچه‌ها در فضای اوین، ملودی مرگ و زندگی، بزرگی و حقارت، خشم و مهربانی و بالاخره آزادی و بردگی را طنین انداز ساخته بود.

* * *

گوئی انبوه خاطرات "شاطر" را پایانی نبود. سالها وقت لازم بود تا آنچه را او در این سه ماه تجربه کرده بود، بشنوی.

ظاهر "شاطر" به آدمهای لایبالی و بی‌قید و بند می‌مانست.

حتی در جلسات مخفیانه ما هم کمتر شرکت میکرد. بچه‌ها بارها تذکر میدادند که این بی‌مبالاتی شاطر ممکن است به قیمت شغل و آبروی او تمام شود ولی او گوشش به این حرفها بدهکار نبود.

یکروز همانطور سر زده به اطاق من آمد، روی صندلی پهن شد، پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت:

— میگویم اکبر، من میخواهم این چند تا صندلی و خنجر پندره‌های دیگر رو بفروشم. تو اگر لازم داری، میتوانی همینطوری ببری.

گفتم: حالا این چند تا صندلی قراضه چه جاشی را بر تنگ کرده‌اند که میخواهی از شر آنها راحت شوی.

گفت: هیچی، ازشون خسته شده‌ام. فکر میکنم که این خرت و پرت‌ها مرا حسابی مقید کرده‌اند.

گفتم نکند مثل ژان پل سارتر شده‌ای که یکهو هوس کرد کل وسایل زندگیش را توی پیاده رو بریزد؟

گفت: نه بابا، این فیلسوف‌بازی‌ها به ما نیامده. من همینطوری به هوس افتاده‌ام. فکر کن احمق شده‌ام. فکر کن خواب‌نما شده‌ام.

گفتم که من میز و صندلی میخواهم چکنم؟ آپارتمان فسقلی من همان دو سه تا صندلی هم از سرش زیاد است.

شاطر کل وسایل زندگی خود را حراج کرد و دست‌آخر ماشین خود را هم فروخت. روزها حدود ساعت ۱۰/۵ پیدایش میشد و درست یکربع به ظهر هم از اداره بیرون میرفت.

یکروز کمالی با چهره‌ای برافروخته به اطاقم آمد و اشاره کرد که مراجعین را دست‌بسر کنم. گفتم بچه‌ها لطفاً اطاق را خلوت کنید با کمالی یک جلسه دارم. یادم رفته بود.

بمجردی که تمام شود، صداتان خواهم کرد. کلی ازتان معذرت میخواهم همکاران که رفتند، کمالی در را بست و گفت:

— ببین اکبر، امروز همینطوری رفتم به "شاطر" سر بزنم و

بپرسم که چرا به حوزه نمی‌آید. گفتند از پریروز تا حالا پیدایش نشده. به خانه‌اش رفته‌اند، مثل مسجد خشک و خالی بوده است. به خواهرش مراجعه کرده‌اند، نمیدانند چه بر سرش آمده است. نکند بلائی به سرش آمده باشد؟
 گفتم والله نمیدانم. ظواهر امر خیلی گیج‌کننده است. فکر میکنم شاطر از مملکت خارج شده باشد.
 هرکس در این باره گمانی میزد تا بالاخره ماهها بعد شنیدیم که به مبارزه مسلحانه روی آورده است.

* * *



زمین، زیر پای ما

این روزها از ناصر آقا کمتر خبری داریم. اگر چه پس از مرگ مادر، خانه اش قدری به ما نزدیکتر شده، اما گرفتاریهای زندگی ما را از هم دورتر کرده است. ملاقاتهای هفتگی جای خود را به تلفن و پیغام داده. گوئی ملاط محبتی که ما را بهم پیوند میداد، وجود نازنین و پر عاطفه مادر نبود. جلال میگوید که دیدار ناصر و خانواده اش، خاطره مادر را برایش زنده میکند و این بیش از آن درد آور است که بتواند تحمل کند. خود منم پس از بیداری شبانه، نیاز به استراحتی طولانی دارم، خصوصاً "که هیچ چیز جای خواب شبانگاهسی را نمیگیرد. این "ویر" نویسندگی هم که وقت بیداری مرا آنچنان میگیرد که گاهی خانه داری و تهیه شام برای خودم و جلال را هم فراموش میکنم.

گاهی به قیافه جلال خیره میشوم و انبوه موهای سیاهش که

به سرعت به سپیدی و کم پستی می‌گراید، و بیاد می‌آورم که آنهمه سر زندگی و جوانی و شادابی او، چگونه بدینسان پایمال آن پیشامدهای ناگوار و مشکلات بیش‌بینی نشده گردید. حادثی که بهیچوجه شایسته جلال نبود. حتی اگر او در یک حادثه سیاسی نابود میشد نیز، من بدینسان متاءسف نمی‌شدم. روزها می‌گذشتند زندگی خودم نیز، به هر صورت که بود، هرگز بیش‌بینی چنین روزی برایم تصور پذیر نبود.

ناصر نیز به تصور من، حکم جسد معلقی را دارد که معلوم نیست به آرامگاه اصلی خود سپرده خواهد شد، یا به جای دیگری احاله خواهد گردید. همه ما مثل تکه کاغذهایستی هستیم که بی هیچ اختیاری، روی سطح آب به پیش می‌رویم، بدون اینکه بدانیم لحظه‌ای بعد به کجا پرتاب خواهیم شد یا چه بر سرمان خواهد آمد.

اینروزها جلال با نوعی نگرانی سخت در جدال است. کوشش فراوان من تا کنون توفیقی در کشف علت این نگرانی نیافته است. جلال، در میهن، حتی اگر نگرانی‌های بزرگی هم داشت هرگز بروز نمیداد یعنی هیچ مشکلی را مهم نمیدانست. اما اینجا، کوچکترین تغییرات روحی او را میتوانی از چهره‌اش بخوانی. علتش هرچه باشد، بالا رفتن سن، مسئله غربت، حوادث اخیر زندگیش و یا هرچیز دیگر، روحیه همیشگی او را دستخوش تحول کرده است. آنچه استنباط میکنم، جلال در صدد است که از این شهر برود و این برای من و ناصر بسیار ناگوار است. معلوم نیست با رفتن او من قادر به ماندن در این شهر باشم. خصوصاً "که ناصر هم کم کم به این نتیجه رسیده که باید تمام خطرات را بپذیرد و به ایران برگردد. راستی این چه بلائی بود که بدست خودم بر سر خودم آوردم؟ در ایران هر شرایطی بود، بالاخره برای همه بود. چشم را که باز میکردی عده‌ای آدم را میدیدی که مثل تو فکر میکنند و به نحوی با تو رابطه عاطفی دارند. حتی در ساواک اسلامی، یکروز که احضار

شده بودم و توضیحش را برایتان داده‌ام، وقتی اجازه یافتم که از ساواک خارج شوم، جوان سی ساله‌ای که کارمند آنجا بود، از کنارم که رد میشد آهسته گفت:

— موفق باشید آقای صادقیان — و با لبخندی بسرعت دور شد. اما اینجا، حتی با بسیاری از هموطنان فرنگی شده خودت هم قادر به ایجاد ارتباط نیستی.

بالاخره دیروز عصر، دل به دریا زدم و از جلال استنطاق بعمل آوردم.

— ببین جلال، مدتی میشود که من ترا در حال و هوای دیگری می‌بینم. من آدم آنچنان زیرکی نیستم، اما مسایل عاطفی را زود درک میکنم. بگو که چه مسئله تازهای آزارت میدهد؟ شاید کمکی از دست این شاگرد نفت فروش ساخته باشد.

جلال، برخلاف همیشه گفت: راست میگوئی اکبرآقا. من احساس میکنم که باید از این شهر بروم. وضع کاروبار توی ایالت ایالت دارد روز بروز بدتر میشود. تا اخراجم نکرده‌اند باید بروم. اما رفتنش هم چندان آسان نیست. باید اول کاری پیدا کنی و بعد راه بیفتی. پیدا کردن کار هم که این روزها کار حضرت فیل است. توی این مملکت هم که بیکاری یعنی گرسنگی و بالاخره مرگ.

دیدم که چطور بی‌اعتمادی به آینده، جلال را به لرزه آورده است. با ورکردنش آسان نبود. جلال را من این یکی دو ساله شناختم. سالهاست که میشناسمش، و دل پولادینی را که در این جثه نحیف ضربان دارد، برایم بیگانه نیست. اما می‌بینم که چگونه در این سرزمین غربت، آن دل بی‌ساک، بدینگونه می‌لرزد.

آنروز عجله داشتم که به سر کارم بروم. بنا بر این موضوع بهمینجا خاتمه یافت. توی "پمپ بنزین" که نیمه شب تنها نشسته بودم، پیش خودم فکر کردم که راستی اگر مادر این دیار غربت، بدلیلی بیکار و یا بیمار شویم، چه خواهد شد؟

از آنطرف، نگرانی و دلهرهٔ جلال، مرا سالها به گذشته باز برد. توی یکی از پادگانهای نظامی یک شهر جنوبی، در انتظار محاکمه نظامی در دادگاه آریامهری بودیم. دستگیری ما در ارتباط با مخالفت با اساس سلطنت مشروطه بود. در آن روزها، شور و نشور تجدید حیات مبارزه سیاسی پس از کودتای ۲۸ مرداد، در دلهای عاشق آزادی طوفانها برانگیخته بود. دوستان عشایری نیز، به پشتیبانی ما بپا خاسته بودند. دوست ما "شاهین"، راستی مانند عقابی پولادین پروبال، عرصه کوه و دشتها را برمزدوران آریامهری به تنگنائی تبدیلی کرده بود. آنها را به بازی گرفته بود. غرورشان را به خاک کشیده بود. با پنجاه تن چریک، یک ارتش را مسخره کرده بود. هر روز خبرهای تازه‌ای میرسید و ما را از شادی به فریاد میآورد.

شاهین داشت به شهر نزدیک میشد و این بچه‌ها را به هیجان و جلال را به دلهره افکنده بود. جلال میگفت:

— این کار ماجراجویی خطرناکی است. شاهین بچه کوه و دشت و جنگل است. او با کوچه‌های محصور شهر بیگانه است. شهر برای او و رفقایش تله‌ای بزرگ است. یکنفر باید این موضوع را به او حالی کند. حتی اگر پادگان را هم تسخیر کند، دو روز بعد باید آنها را رها کند...

اما شاهین چنان به شوق آمده بود که به کسی گوش نمیداد. یکماه بعد، شاهین در حاشیه شهر بر اثر یک تصادف نابهنگام بدام افتاد. بی‌اینکه ارتش و ساواک نقش مؤثری در آن داشته باشند گرچه بعدها اینرا به حساب شاهکار پلیسی خود گذاشتند. شاهین را با دست و پای بسته، مثل عقابی اسیر، پیش ما آوردند. مثل عقابی پر غرور، اما نگرانی از چشمهایش تشق میکشید و جلال از پشت روزنه سلول خود، غرش میکرد که "اینجا، جای شاهین نیست، دل شاهین اینجا آن قدرت و اعتماد را که در کوه دارد، احساس نمی‌کند". به راستی که شاهین در بند،